

نگاه‌های گرسنه

سراب

مرد نشسته بود روی صندلی کنار مغازه‌اش و گردن می‌کشید و سعی می‌کرد هیچ صحنه‌ای را از دست ندهد. مردی که کنار دیوار روبه‌رو ایستاده بود و مرد مغازه‌دار را زیر نظر داشت، بالاخره طاقتش طاق شد و به مغازه نزدیک شد و گفت: چشمت رو درویش کن مرد! تو مگه ناموس نداری!

مرد مغازه‌دار گفت: به تو ربطی نداره. اگه می‌دونستی چه لذتی داره...

مرد دلش می‌خواست چشم‌ها و زبان مرد مغازه‌دار را از جایشان بیرون بکشد؛ با تأسف سری تکان داد و گفت: استغفرالله...

گذشته

چند روز بود که پسرهای سر کوچه فکرش را مشغول کرده بودند. تا دخترش از مدرسه برگردد، دلش هزار راه می‌رفت. به ساعت نگاه کرد؛ دخترش پنج دقیقه دیر کرده بود. رفت و دم در ایستاد. دختر کیف به دست از کنار پسرها رد شد و نگاه پسرها روی او میخ شد. مرد دوید و یقه یکی از پسرها را گرفت و فریاد زد: خجالت نمی‌کشید شماها؟ علاف و بی‌کار می‌شینید این‌جا ناموس مردم رو دید می‌زنید که چی بشه؟

پسرها پا به فرار گذاشتند. تصویری محو داشت جلوی چشم مرد جان می‌گرفت؛ یاد گذشته افتاده بود که سر کوچه می‌نشست و...

نگاه‌های طوفانی

نگاه مرد، حریص بود و لحظه‌ای آرام نداشت؛ مدام روی زن‌های اطرافش می‌گشت؛ مثل گرسنه‌ای که سیری نداشته باشد. زن تصمیم گرفت برای شوهرش زیباتر باشد. چند دست لباس نو خرید...

نگاه مرد، حریص بود و آرام نداشت. زن تصمیم گرفت کلکسیون وسایل آرایشی‌اش را کامل‌تر کند...

نگاه مرد، حریص بود و آرام نداشت. زن عطرها را نو خرید، رنگ‌های زیادی را روی موهایش امتحان کرد، لباس‌های بیش‌تری گرفت، سعی کرد همیشه آراسته و مرتب باشد، محبت بیش‌تری به خرج داد؛ اما...

نگاه مرد، همچنان حریص بود و هیچگاه آرام نداشت؛ مثل گرسنه‌ای که...

چیز که نبود

داشتند کنار هم توی خیابان راه می‌رفتند. زن کنار ویتترین مغازه‌ای ایستاد و دست گذاشت روی یک پیراهن زرشکی رنگ. مرد لبخند زد و گفت: می‌خواهی برات بخرمش؟

زن نگاهی به پیراهن زرشکی انداخت و سرکی توی مغازه کشید؛ دختری جوان و شیک‌پوش پشت پیشخوان مغازه ایستاده بود. زن دستپاچه گفت: نه نمی‌خوامش. حالا شاید بعدا اومدم خودم خریدمش.

مرد سری تکان داد و چیزی نگفت. راه افتادند. مرد سرش را بلند کرد و نگاهش بی‌اختیار به دختر جوانی که از روبه‌رو می‌آمد افتاد. زن چنگ انداخت توی بازوی مرد با صدایی تقریباً بلند پرسید: چرا؟ چرا نگاهش کردی؟ چرا بازم به یه زن دیگه نگاه کردی؟

مرد نفسش را پرصدا بیرون داد و درمانده گفت: به‌خدا منظوری نداشتم. اون خانم داشت از روبه‌رو می‌اومد...

زن به گریه افتاد. مرد آهی کشید؛ زن همیشه همین‌طور بود.

رنگ نگاهها

عادت زشتی بود و مرد ترکش نمی‌کرد. زن از این چشم‌چرانی‌های بی‌حساب شوهرش عاصی بود و متنفر. بالاخره کاسه صبرش لبریز شد و نشست به درد دل با زن همسایه و بعد مادر و خواهر و دوستانش.

مرد بالاخره توانست این عادت بد را ترک کند... اما نگاه و رفتار دیگران و بیچ‌بچه‌های‌شان هیچ‌وقت عادی نشد. حتی تعریف و تمجیدهای صدمبار زن از شوهرش نتوانست نگاه دیگران را به مرد عوض کند. این‌بار زن احساس گناه می‌کرد.

